

اذان

تاریک تاریک؛ ساکت ساکت؛ هنوز شب به نیمه نرسیده که صدائی خشدار، بلند، مردانه از پیچ کوچه‌های دور، نزدیک و نزدیکتر میشد. اشعار مولانا و خطوطی از قرآن مرا از رختخوابم به پشت در خانه‌مان میکشاند و کوچه را پر از پنج شنبه و دعا و بخشش میکرد. تک و توک کلون در خانه‌ها باز میشد و صدای برخورد فلزی بر فلزی دیگر حال کودکی‌ام را خوشتر میکرد و راضی به رختخواب برمیکشتم تا شاید دفعه دیگر مادر بیدار باشد و منم سهمم را از دستم بیرون بگذارم. اینکه زن یا بچه‌ای دارد، یا شب کجا میخوابد، ذهنم را کش میداد. بعدها هر شال سبزی نگاه من را به دنبال چهره او میان انبوه مردم با خود میبرد.

«یخی، یخی! بدو بچه! کاسه تو از مادرت بگیر بیار. مام دیگه گشمنونه. بریم نهار»
صدای مهربان مادر در تاریکی حیاط، و بوی سفره چیده شده کنار رختخوابم مرا دعوت به یک روز طولانی گرسنگی میکرد. هر بار بعد از طلوع آفتاب با خودم عهد میکردم امروز تحمل میکنم. اما روز که به نیمه میرسید یواشکی میسریدم تو آشپزخانه و قانع به تکه نانی کهنه.

«چاقو، قیچی، نیز میکنیم. بشقاب شکسته، لباس کهنه، رختخواب کهنه تو، بیار.»
به کولی گفتم اینهمه لباس دادم فقط یک چاقو نیز کردی، خوب، قیچی را هم نیز کن. گفتم، بازم لباس بیار. گفتم، اونا که دادم نو بود و حیف بود. گفتم، حیف بابام بود که مُرد.

تخت گاز با رانندگی طلبکارانه ماشین وارد جمهوری شد و مسیر شمال را به سرعت در پیش گرفت. بچه روی صندلی عقب، روی پاهام، خواب رفته بود. نمیدانم از ترس بود یا ضعف. زانو هام میلرزید و تمام مدت تلاش میکردم نگرانی‌ام را از بچه پنهان کنم. اون موقعی بیدار شد که ما در آستانه دری بزرگ بودیم که با صدای اذان روی پاشنه میچرخید و با ورود ما آفتاب دیگری بر روزمره گی تابید که تا به امروز حتی در سایه خودم هم مبینم.

«سلام اشرف السادات، این آش نذری پسر شهین خانم. همین جا وامیایستم. کاسه شو پس بگیرم چون تا عصری باید در همه خونه‌ها پخش کنم. صلوات ظهری حمدوسوره یادتون نره.»

با لباسهای ژولیده از من طلبی داره. انگار غذا نیست. نمیشناسمش. از پیچ کوچه مون میگذره. قیافه اش تو خاطر حک میشه. بعدها همین حالت رو وقتی برادرم چهار صبح به خونه برمیکشتم بارها و بارها دیدم. نه حس ترحم را قاپ میزد، نه هیچی. فقط اینو میدونستم که نمیدونم تا آخر برج چیکار کنم. یادمه وقتی از کار و مدرسه به خونه برمیکشتم به جای خوابیدن بی هوش میشدم اما گاهی هم که نیمه شب بیدار میشدم میدیدم مادرم هنوز تا نزدیکیهای نماز مشغول پسدوز و مترائ کردنه. بعدشم همونجا کنار جعبه نخ و سوزنش بعد از اذان تمام خستگی شو به زمین مهربون میبخشید و بالاخره هم یکروزی هم چیز شو به زمین سپرد.

«بدو پسر، تا غذا یخ نکرده بشقاپارو بیار. تر بچه یادت نره. رادیو رو هم روشن کن.»

بخار عدس پلو تو مجمعه گرد مسی که مادر سالی یکبار میداد سرگذر سفیدش کنند و صدای گرسنگی بچه‌ها که دور مجمعه جمعشون میکرد لحظاتی از یادم میرفت که همین امروز و فردا جدال بزرگی با برادرم دارم سر امضا گذاشتن زیرنمرات بد کارنامه‌ام. بعدش هم تازه زیر شیر آب، کنار حوض حیاط ساعتها با کف ظرفها بازی کردن. کسی از تو نمیرسید پنج دقیقه شستن طول کشیده یا پنجاه دقیقه. اما بعد از اضطرابی طولانی وقتی امضا را میگرفتم هنوز از در اطاق بیرون نیومده دو تا داداشی‌ها بهم میگفتند مام عجب نامردیما! تمام سال به حال خودش گذاشتیم و حالا اشکشو در آوردیم.

«پسر بپر دم در نفت بگیر! خوراک پزی خالی. خالیه. بگو یه جا بنویسه سر برج پولشو میدم.»

چقدر گرسنمه – کوچولو آروم بگیر. الان غذا میخورم. این مغازه دار بدقلق به نظر میاد. بعدی را امتحان کنم. نه این یکی ام یادمه – رخت کنش کتیفه – وای، دیگه تحمل ندارم. صدای اذان هم مزید بر علت. تکه نانی از کیفم بیرون کشیدم و یواشکی تو دهنم گذاشتم. قیافه ملایم فروشنده از پشت ویتترین، توی اون هُرم گرمای اسفالت ظهر، پای مرا به داخل کشاند. هنوز دهنم میجنبید که فروشنده گفت راحت باشید. آب خنک میخواید گفتم نه همه چیز همراهم دارم و پشت پرده با ولع مشغول خوردن شدم. مثل همیشه بعد از چند دقیقه آرام گرفتی.

بعدها هم توی بند بعد از چند روز آروم گرفتی.

الان هم آرام آرام، با آرامشی صد ساله،

و من دنبال نگاه تو، تو همه نگاهها.